

| علی غیشاوی |

| ابی مترسک |



| موسسه انتشارات نگاه |

تاسیس ۱۳۵۲

غیشاوی، علی، ۱۳۶۴-

بی مترسک / علی غیشاوی - تهران: نشر نگاه، ۱۳۹۲.

۱۲۸ ص.

ISBN: 978-964-351-784-7

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

داستان فارسی - قرن ۱۴.

۱۳۹۲ ب ۹/۸۵ PIR ۸۱۵۲/۶۲ ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۷۴۱۰۹

بی مترسک

رمان

علی غیشاوی

چاپ اول: ۱۳۹۲

طرح جلد: مهدی شهسوار

لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: جهان کتاب

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۷-۷۸۴-۳۵۱-۳۵۱-۹۶۴-۹۷۸

حق چاپ محفوظ است.

مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی

و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰

تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

از ساعت شش صبح بیدار بودیم. وسایل بار ماشین بود و منتظر نشسته بودیم. هفت روزم شد. معاون وزیر هنوز نیامده بود و داشت از لایروبی کارون بازدید می کرد اما بخشی از تیم حفاظتی اش پیش ما آمده بود تا از امنیت منطقه مطمئن شود. توی این سه روز این همه ماشین این جا و وسط این بیابان ندیده بودیم. با این که حیف نژاد نشانی مان را داده و سفارش مان را کرده بود اما اولین کاری که بعد از پیاده شدن از ماشین های شان کردند این بود که اول خودمان و بعد ماشین مان را تفتیش کردند. بهشان گفتیم توی این روستای متروکه فقط یک پیرمرد زندگی می کند اما می تواند آدم خطرناکی باشد. بهشان گفتیم که پیرمرد اسلحه دارد و گفته خون هر کسی را که بخواهد وارد خرابه های روستا شود می ریزد.

گذاشتیم اول سربازان پاسگاه و محافظان معاون وزیر وارد روستا شوند بعد ما دنبال شان راه افتادیم. آسمان برخلاف دیروز صبح، صاف صاف بود و یک دانه غبار هم توی فضا دیده نمی شد. توی این سه روز، غبار دیروز که برای نمونه گیری تا کوچه های اول روستا پیش آمده بودیم، اولین بار مان بود که خراب شده را از فاصله ای این اندازه نزدیک می دیدیم. نمی توانستیم باور کنیم این خرابه ها روزی شاهد آن همه اتفاق بوده اند. سقف خرابه ها جوری ویران شده بود که انگار هیچ کدام از آن ساختمان های بلوک سیمانی

از اول سقف نداشتند. اهالی ظاهراً موقع رفتن از این جا هر چه داشتند و نداشتند را با خود برده بودند. توی خرابه‌ها هیچ نشانی از هیچ فرش، کمد، دیگ، ظرف شکسته و هیچ چیز دیگر نبود. گوشه و کنار دیوارها پوکه فشنگ جنگی پیدا کردیم که حتماً مال درگیری روز آخر بود. داشتیم توی کوچه پس کوچه‌های ده دنبال دارالضیافه می‌گشتیم که سربازان پاسگاه صدامان کردند. تیم حفاظت پشت آخرین خانه طرف کارون ده اتاقک گلی سقف‌داری پیدا کرده بود که درش از داخل قفل بود. توی برکه جلوی اتاقک هفت هشت تا اردک و سه چهار تا غاز بود و توی باغچه کوچک پشت اتاقک دو بزرگ‌نوار می‌کردند.

اتاقک هیچ پنجره‌ای نداشت و تنها راه ورود و خروجش همان درِ چوبی بود. تیم حفاظت توی همین ده دقیقه، و جب به‌وجب روستا را تا خود کارون گشته و از امنیتش مطمئن شده بود اما حالا که با دِری بسته مواجه شده بود فکر می‌کرد حتماً کسی داخل است. محافظان معاون وزیر چندبار در زده بودند اما چون کسی بهشان جواب نداده بود به اتاقک مشکوک شده بودند و حالا از ما که بهشان گفتیم پیرمرد را می‌شناسیم خواسته بودند راضی‌اش کنیم که بیاید بیرون و خودش را نشان دهد. هر لحظه امکان داشت هلی کوپتر معاون وزیر سر برسد و اگر تیم حفاظتی صد درصد امنیت را تأیید نمی‌کرد، هلی کوپتر مجبور می‌شد برگردد آبادان و این یعنی همه زحمت‌ها و علّافی‌های سه‌روز گذشته‌مان به هوا می‌رفت. برای همین شروع به در زدن اتاقک پیرمرد کردیم. در می‌زدیم و نشانی می‌دادیم و خواهش می‌کردیم و قول می‌دادیم کسی کاری به کارش نداشته باشد اما در باز نمی‌شد. بعد آن قدر محکم در زدیم که دو لب در کمی نیمه‌باز شدند. هنوز اما چیزی از داخل اتاق دیده نمی‌شد. این بار محکم‌تر و محکم‌تر و

محکم تر در زدیم که یک باره در کاملاً باز شد و پیرمرد را دیدیم که وسط یک دنیا خرت و پرت، رو به روی در نشسته و تفنگش را طرف ما نشانه رفته بود. نفهمیدیم چه طوری ولی کم تر از یک دهم ثانیه از جلوی در فرار کردیم. با فرار ما سربازان پاسگاه و محافظان معاون وزیر جلوی اتاقک، دو طرف در باز شده جمع شدند. ما پشت دیوار خرابه ای پناه گرفته بودیم و همه چیز را تماشا می کردیم. سرتیم محافظان داشت با پیرمرد صحبت می کرد و بهش قول می داد که اگر بیرون بیاید و تفنگش را تحویل بدهد کسی کاری به کارش نخواهد داشت و بعد از رفتن معاون وزیر، تفنگش را حتی اگر مجوز هم نداشته باشد پسش می دهند. پیرمرد اما جیک نمی زد و جواب نمی داد. بعد سرتیم پیرمرد را تهدید کرد که اگر خودش را تسلیم نکند مجبور می شوند به زور وارد اتاقک شوند. همین وقت بود که صدای سر خوردن چیزی از توی اتاقک آمد. سرتیم لوله ای خرطومی به قطر یک خودکار از جیب کتش درآورد و سرش را داخل اتاق گرفت و خودش چشمش را گذاشت روی چشمی انتهایش. بعد بلند شد و اسلحه اش را غلاف کرد و وارد اتاقک شد و نیم دقیقه بعد که بیرون آمد داشت به کسی آن طرف بی سیم می گفت یک آمبولانس نعش کتش فرستد.

آمبولانس هنوز نرسیده بود که هلی کوپتر معاون وزیر زمین نشست.